

۷۸	کرامحنتی ۱ سخت خواهد رسید	بکمتر سخن محنت آید پدید .
	کرا روز نیک ۲ آید و بخت نیک	اگر بد کند آیدش سخت نیک .
۸۰	بداند دل از چند پنهان بود	ز پیشانی آن بد نمایان ۳ بود .
۸۱	شکفتی نباشد که گردد ز درد	سر سرو گوژ و گل سرخ زرد ( کنا ) .
۸۲	شکیبائی و تنگ مانده بدام	به از فاشکیبی رسیدن بکام
۸۳	چو بر کار نابوده انده بری	بود تلختر هر چه خوشتر خوری .
۸۴	چه نیکو سخن گفت دانش فزای	بدان کت نه کارست کمتر گرای .

باب ششم در دوستی و حقوق آن :

۸۵	که مردوست را جاودان پند دوست	به از گوهر، از چند گوهر نکوست .
۸۶	کرا آز مودیش و یارتو گشت	منال از گناهی که بر وی گذشت
	بر آن کت گزین بود مکزین دگر	و گر نه بمائی پیاده از دو خر .
۸۸	دو چیزانده از دل به بیرون برد	رخ دوست و آواز مرد خرد .
۸۹	بود دوست مردوست را چون سپر	به از دوست مردم چه باشد دگر .
۹۰	هر آن دوست کز بهر سودوزیان	بود دوست دشمن شود بی گمان .
۹۱	شود دوست از دوست آراسته	چو با ایمنی مردم از خواسته
	همه چیز پیری پذیرد بدان	مگر دوستی کان بماند جوان .

باب هفتم در دشمنی کردن و اسباب دشمنی و دشمن :

	بدشمن برت استواری مباد	که دشمن درختیست تلخ از نهاد ۴
۹۳	ز دشمن گر آید و نکه بابی ه شکر	گمان بر که زهر است هر گز منخور .
۹۴	بنام نکو گر بمیرم رواست	مرا نام باید که تن مرگداست
	چنین گفت خسرو که مردن بنام	به از زنده دشمن بدو شاد کام .
۹۶	شجاع آنکه دل را شکیبیا کند	باشفتن اندر مدارا کند .
۹۷	چو دشمن بیند افتد آورد تو زور	که هر گز نگردد رها تا بگور .

۱ - اصل : اگر محنت . ۲ - اصل : اگر آرزو آید از . ۳ - اصل : مرد تابان

۴ - این بیت در مجمع الفصحاء نیز آمده است . ۵ - اصل : آید ترا .

- ۹۸ چو روباه را کشت خواهی نگر  
 ۹۹ نه دانش بود آهن آبدار  
 ۱۰۰ شنیدم که دشمن بود چون بلور  
 پس آنکه چو خواهی که تابش کنی  
 ۱۰۲ برمی چو گردن نهد روزگار  
 ۱۰۳ یلان زخم پولاد و دست دراز  
 ۱۰۴ سخن دان نگفت این سخن بر نسوس  
 ۱۰۵ کند دشمن آهوی کوچک بزرگ  
 چو دشمن بگفتن تواند همی  
 چه چاره است با او بجز خامشی  
 ۱۰۸ برمی بسی چیز کردن توان  
 برمی بر آرد بسی چیز مرد  
 ۱۱۰ بر روزگار آن شمارم همه  
 ۱۱۱ هر آن کینه کز دل بود خاسته  
 کسی را که دارد نگه کار خویش  
 باب هشتم در موعظه فرزند و تربیت وی  
 ۱۱۳ بیاموز تا زنده ای روز و شب  
 نهاده ز بن خود چنین آمدست  
 ۱۱۵ درم سایه و روح دانائی است  
 چو پشتت بر مرد را خواسته  
 بیفزاید از خواسته هوش و رای  
 توانگر برد آفرین سال و ماه  
 ۱۱۹ دو چشمت بفرزند روشن بود  
 ز پیش پسر مرگ خواهد پدر  
 نخوانی بنامش مگر شیر نر  
 گه نخشم دادن بنا هوشیار  
 چو گاه شکستن نیابی مشور  
 چنان کن که بر سنگ خارای زنی  
 درشتی و سختی نیاید بکار  
 ز سر هم به پولاد دارند باز  
 که دستی که نتوان بریدن بیوس  
 بخر گوش تو بر نهد نام گرگ  
 دروغی که با راست ماند همی  
 ستمپندگی باشد از پیشی  
 که بستم ندانی بکردن تو آن  
 که آن بر نیاید بچنگ و نبرد  
 که بر کام دشمن گذارم همه  
 نبیندش هرگز کسی کاسته  
 بگو کار دشمن ۲ نگهدار پیش  
 چنین گفت دانا که بگشاد لب  
 که هر مه بدانش گزین آمدست  
 درم گرد کن تا توانائی است  
 کرا خواسته کارش آراسته  
 تپی دست را دل نباشد بجای  
 و درویش نفرین برد بی گناه  
 اگر چند فرزند دشمن بود  
 تو دشمن شنیدی ز جان دوست تر

چو او را برشته کنی خوبتر  
 وز آسانی آسانی و گنج تو  
 بدانش توان یافتن زیر کی (کذا)  
 بگرداند او را چو خواهد چنان  
 که از کژی و خم بگرداندش  
 که بردارد او سختی و خرمی  
 بیاید بهر راه کش آوری

۱۲۱ اگر چند خوبست بر کف گهر  
 ۱۲۲ بکاهد ز رنج تو هم رنج تو  
 ۱۲۳ بهنگام برنایی و کودکی  
 درختی که خردک بود باغبان  
 چو گردد کلان بساز نتواندش  
 ۱۲۶ چنان کرد یزدان تن آدمی  
 بر آن پرورد کش همی پروری

باب نهم در پادشاهی کردن :

که دستور پاکیزه پاسخ بود  
 دیران ندادان نما استوار  
 بود پادشاهی و دین را نهاد  
 که مانند کار یزدان بود  
 که دارد نگه چیز و دارد بسی  
 بدان تا بود کارش آراسته  
 که بر عامه همچون شبانست شاه  
 حق مردمان چون گزارد بگو :

۱۲۸ شنیدم که بر شاه فرخ بود  
 نیایدش دستور نادان بکار  
 ۱۳۰ خردمند گوید که بر عدل و داد  
 بهین کاری اندر جهان آن بود  
 ۱۳۲ بود پادشه مستحق تر کسی  
 اگر عام دارد بسی خواسته  
 پس این شاهرا به که دارد نگاه  
 چو خسروندارد چو خواهندازو

باب دهم در خدمت پادشاهان :

یکی روز باشد که سرناورند  
 بر آن راه نیزش نباید گذر  
 نبایدت هزگز بدو بازگشت  
 نه آهو همه ساله سبزی چرد  
 هلاهل دوساره نخوردست کس  
 فراوان بود مر ترا خواستار  
 بر آیدش بی رنج بسیار

۱۳۶ ز دریا همیشه گهر ناوردند  
 ۱۳۷ براهی که مرد اندر آید بسر  
 گناهی که کردی و بر تو گذشت  
 نه هر بار بر تو گنه بگذرد  
 پشیمانی از کرده یکبار بس  
 ۱۴۱ هر آنکه که شد راستیت آشکار  
 رهی کز خداوند شد بختیار

بود خویشتن داشتن سخت کار  
 بدو چشم بیننده تیره شود .  
 همی ترس ازوگر بیایدت سر .  
 فزون از گلیمت مکن پای پیش .  
 نه نیکو بود پادشا زود خشم  
 نه آزرم و نه بخت نیکو بود .  
 بنزدیک آتش که جوید پناه .  
 جهان از پی راستی شد پبای .  
 سوی بندگان و بسوی خدای  
 بصد راست گفتن نه پیرا ید ا  
 وگر راست گویی که باور کند .

به از توشه زر بخروار ها  
 شکیبایی از لنج بسیار به .  
 سخن بی سکالش نیاید درست  
 نشاید گزاف اندرو کرد روی  
 کند بسادل خویش صد بار بیش .

زهر بد بود نیک جوشن ترا .  
 کند تا مکافات آن بر چند  
 یکی آنکه کارد همان بدرود .  
 بر آن خستوانند نا خستوان  
 نماینده راه ازین به خواه  
 درم چون بیخشی ندارد زیان .

۱۴۳ تو دانی که بر درگه شهریار  
 دل از هیبت شاه خیره شود  
 ۱۴۵ اگر پادشا را تو باشی پسر  
 ۱۴۶ از اندازه برتر مبردست خویش  
 ۱۴۷ شتاب آورد زشت نیکو بچشم  
 کرا کار با شاه بد خو بود  
 ۱۴۹ شنیدم که آتش بود پادشاه  
 ۱۵۰ بکزی و ناراستی کم گرای  
 ۱۵۱ نکوهیده باشد دروغ آزمای  
 یک آهو که از یک دروغ آید ا  
 دروغ آب و آزرم کمتر کند

باب یازدهم اندر صبر و شتاب :

۱۵۴ شکیبایی اندر همه کار ها  
 شکیبایی اندر دل تنگ به  
 ۱۵۶ سکالش بیاید بهر کار جست  
 بکاری که تدبیر باید دروی  
 خردمند باید که تدبیر خویش

باب دوازدهم در نیکی و بدی :

۱۵۹ به نیکی شود چشم روشن ترا  
 ۱۶۰ تودانی که مردم که نیکی کند  
 مکافات آنها چند گونه بود  
 ۱۶۲ یکی پند خوب آمد از هندوان  
 بکن نیکی آنکه بیفکن براه  
 بارزانیان و نه ارزانیان

که پیدا کند خویشان ناگهان .  
بآمرزش اندر پوشی گناه .  
به نیکی دهد نیز نیکی خدای .  
کسی ندرود خوب چون زشت کشت .  
بتر آنکه خوی بد انباز اوست .  
کزو جان برنج آید و کالبد .  
خردمند هرگز نکوشد بچنگ .  
برآید ، پس آنکه بماند چندان .  
که او مرد خو باشد و مرد فر  
که ماند زن خوب دوشیزه را .  
ز شرمست و دانش نگهبان اوی  
گران باد بر جانور خوی بد  
که دانستن خیر مردم بدوست  
مگر نا خرد مندی و خوی بد .  
روا باشد ار بر درانیش پوست .  
چنان کن که پیونده با جان بود  
سخن نیز دلرا بدرد همی  
که تا رازتان کس نداند درست .  
ز گیتی بکامه نخواهد رسید  
بجان باز بایدهش بستن بجان  
بفرزند موبد چنین کرد یاد  
مگو راز با يك تن از انجمن

۱۶۵ بدی همچو آتش بود درنهان  
۱۶۶ چنان کن که چون یافتی دستگاه  
۱۶۷ ز نیکی همه نیک آید بجای  
باب سیزدهم در خوی نیک و خوی بد :  
۱۶۸ ز گفتار و کردار و از خوی زشت  
۱۶۹ بهین مردمان مردم نیک خوست  
۱۷۰ بتر دشمن مرد را خوی بد  
۱۷۱ چو از آشتی شادی آید به چنگ  
۱۷۲ بتر مرد آن کو بخوی زنان  
خردمند گوید که زن آن بتر  
بس است این شرف خوی پاکیزه را  
۱۷۵ خردمند گوید که بنیاد خوی  
نکو داستان آنکه خسرو بزد  
بهشت آنکسی را که او نیکخوست  
همه چیزها را پسندد خرد  
باب چهاردهم در نهفته داشتن رازها :  
۱۷۹ کسی کو برهنه کند راز دوست  
۱۸۰ اگر رازخواهی که پنهان بود  
چو الماس کآهن برود همی  
زبانرا مدارید هر جای سست  
۱۸۳ کسی کآورد راز خود را بدید  
نهفتن سزد راز را جاودان  
ابا دوست و دشمن نباید گشاد  
شمن را نیمنی چه گوید دشمن

- ۱۸۷ شنیدم که چیزی بود استوار  
مگر راز کانگه پنهان بود
- ۱۸۹ مباد ایچ کس کو بگوید نهان  
۱۹۰ گشاینده راز های نهان
- ۱۹۱ چو در دل ننگ جنت راز کسان  
سخن کوزسی و دودندان بجست  
نیاید دگر باره زی مرد آن
- ۱۹۴ ز من راز خویش ار نداری نگاه  
باب پانزدهم در دنیا و حرص :
- ۱۹۵ کسی کاندر اندوه گیتی فتاد  
۱۹۶ زدشمن بدینار و بازینهار  
۱۹۷ بدشت اندرون تشنه را خاک شور
- اگر بر شتابد بدو آب جوی  
نه مشکست هر چ او سیاهی نمود  
نه هر چ آید اندر دل ما گمان
- ۲۰۱ رهی کز خداوند شد بی نیاز  
بجای مه است از میان مهان
- ۲۰۳ چو زهری که آرد بشن در گداز  
۲۰۴ برهنه بدی کامدی در جهان
- چنان کامدی آن چنان بگذری  
خور و پوش و بخشای و راحت رسان  
خردمند گوید که هست این جهان
- ۲۰۸ هر آن چیز کاندر جهان ناوری  
همه چیز هستت ز چیز کسان
- که اورا نگهبان بود بیشمار  
که اورا یکی تن نگهبان بود .  
ابا زن که رسوا شود در جهان .  
سر انجام رسوا شود در جهان .  
کجا گنجد اندر دل دیگران  
بسی در دو گوش و دل اندر نشست  
سخن کز دهن جست و تیراز کمان  
نگهداشتن رازت از من مخواه
- مپندار گر شاه ۲ بینیش شاد .  
برستن توان آز را نیست چار .  
نماید چو آب این درفشنده هور  
نیابد در او آب جوی آب جوی  
سیاهی نماید همان نیز دود  
بر آن گونه گردش کند آسمان .  
خداوندی وی نداری تو باز  
کسی کو بیوشد نیاز از جهان .  
خرد را بدان گونه بگدازد آز .  
نبد با تو چیز آشکار و نهان  
خور و پوش افزون ترا بر سری  
نگه می چه داری ز بهر کسان  
یکی جسر بر راه و ما هم رهان .  
چرا گوش داری که بیرون بری  
چو بیرون روی باز ایشان رسان .

فزون تشنه ای گرچه بیشش خوری  
 از و هر بدی کایدی شایندی  
 بسنده نئی با جهان آفرین  
 روش دیگر و تو بدیگرمنش .  
 هر آنکه کزو نایدت خرمی ۲

۲۱۰ جهان آب شور است چون بنگری  
 نیاید جهان بر تو ور پایندی  
 چنین آمد و تو نخواهی چنین  
 نگردد بکام تو دیگر روش ۱  
 ۲۱۴ چه دینار و چه سنگ زیرمی

۹ - در کتاب گزیده در تصوف :

و مرگفته را باز نتوان نهفت .  
 فتاده صد هزاران کلچ در کلچ .

۲۱۵ سخن تانگوئی توانیش گفت  
 ۲۱۶ بوی کاکل و آن زلف پرچین

۱ - شاید : بوش ( در هر دو مصراع ) .

۲- این ۱۵ بیت را که نیز الحاقی و از ابوشکور نیست ما احتیاطاً را اینجا نگاشتیم :

بروز و شب سخت بسته میان  
 مگر تا بماند بشاهی زمان  
 از آب حیاتش خورد تازه نان  
 برش خضر و الیاس خورده عیان  
 بکوشید و بگرفت بی حد از آن  
 که درویش میرد بسی همچنان  
 کهن گشته کار جهان تازه گیر  
 بسختی و سستی تو یکسان بگیر  
 بسی دیده دوران چو تو ناگزیر  
 همینست سر انجام بر نا و پیر  
 ز کیشی برو بار و انباز گیر  
 که عقبی شود مرترا دستگیر  
 پس از ما جهان هست این باد گیر  
 بر و بوم را زشت یا نغز گیر  
 میازار کس را و نیکی پذیر .

سکندر همی کشت کرد جهان  
 ز حرص و هوس هیچ نغنود از آن  
 بظلمات در شد که یابد نهان  
 همی رنج برده چه بر خورد از آن  
 پس آنکه بتحصیل مال جهان  
 با خر گذر کرد از ایدر چنان  
 تو از کار کیخسرو انداز گیر  
 جهاندار سخت و پش سست گیر  
 مشو غره ای شاه و اندر ز گیر  
 پس از مرگشان مانده هم دارو گیر  
 به نیرو که بودند کیتی "بذیر  
 ز هر بد تو بهراس ای یافه گیر  
 بشاهی جهان را تو آباد گیر  
 بمیعاد جاوید جهدی بذیر  
 ز اظهار مردن تو اندازه گیر

۱۱ - در لغت نامه‌های فارسی چون مجمع‌الفرس سروری و لغت نامه اسدی و جهانگیری و رشیدی و صحاح‌الفرس ایبانی از ابوشکور بشاهد لغات آمده است که ذیل درج میکنیم. ایبات هم وزن که مرتب بحروف الفباست جدا گانه نقل میشود. اینک ایبات بحر متقارب که با احتمال قوی از آفرین نامه اوست :

۱۰ - در نصیحة الملوك غزالی ( چاپ آقای همایی صفحات : ۶۳ و ۶۴ و ۷۵ و ۷۷ و

۸۱ ) ایبانی بحر متقارب و قریب بمضامین آفرین نامه آمده است که برخی از ایبات آن در تحفة الملوك نیز مذکور است و ما مزید استفادت و احتیاط را در حاشیه نقل میکنیم تا هم از اشعاریکه در متن آمده و مصرح است که از ابوشکور میباشد ممتاز باشد و هم باب تحقیقی بروی اهل پژوهش در این مورد بگشاید :

- |                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| هر آنکه که تو داد بینی ستم . | ۲۱۷ رخ تازه داری همیشه دژم    |
| مکش گر نخواهی که کشته شوی .  | ۲۱۸ مگوی آنچه میسندی اربشنوی  |
| که نیکی نشاید ز کس خواستن .  | ۲۱۹ به نیکی بیاید تن آداستن   |
| چو هشیاری آمد از او نیست ننگ | ۲۲۰ کرا باده مستی کند بید رنگ |
| ابی پادشاهی شود هوشیار .     | کرا پادشاهی بود مست کار       |
| همی ترس از و گر بیایدت سر .  | ۲۲۱ اگر پادشا را تو باشی پسر  |
| بر مرغزادان نه شیری مگرد .   | ۲۲۲ چه نیکو سخن گفت فرزند مرد |
| که چشم آورد پادشا را بنخشم   | نگهدارتن باش و آن دو چشم      |
| بهنگام خشمش مشو پیش اوی      | ابا پادشه پادشاهی مجوی        |
| شوی خیره بردست او تو تباه .  | بود کز پی خشم او بیگناه       |
| شود پادشا زود مستی پذیر .    | شنیدم که از باده مغز گیر      |



- ۲۲۷ بشاهد لغت وا ، بمعنی با ، آش (چنانکه سکیا و سکوا)  
 ز ده گونه ریچال و ده گونه وا گلوبندگی هریکی را سزا ۱ .
- ۲۲۸ بشاهد لغت وریب ، بمعنی کژ و محرف :  
 توانی براو کار بستن فریب که نادان همه راست بیند وریب .
- ۲۲۹ بشاهد لغت آمرغ بمعنی ، قدر :  
 نداند دل آمرغ پیوند دوست بدانگه که بادوست کارش نکوست .
- ۲۳۰ بشاهد لغت کلته ، بمعنی چهارپای و دد پیر :  
 بشاه ددان کلته روباه گفت که دانا زد این داستان در نهفت .
- ۲۳۱ بشاهد لغت غوشت ، بمعنی برهنه مادرزاد :  
 مریدان ز بازوش بر کند گوشت مر آن کوبه راداد بایک دو گوشت (کذا) .
- ۲۳۲ بشاهد لغت منش ، بمعنی همت و طبیعت و خوی :  
 منش باید از مرد چون سرو راست اگر برز بالا ۲ ندارد رواست .
- ۲۳۳ بشاهد لغت زست بمعنی ، تند و روش (کذا) :  
 بدانک کینت گردد درست (کذا) بدیدار زشت و بگردار زست .
- ۲۳۴ بشاهد لغت الففده بمعنی ، اندوخته از هر جنس :  
 بیلففده باید کنون چاره نیست بیلففنجم و چساره من یکیست .
- ۲۳۵ بشاهد لغت آشنا ، بمعنی شنا :  
 کسی کاندرا بست و آب آشناست از آب ارچو آتش بترسد رواست ۳ .
- ۲۳۶ بشاهد لغت شیخ بمعنی ، زمینی سخت بر کوه و غیره :  
 خرامیدن کبک بینی به شیخ تو گویی ز دیبا فکنده است نخ .
- ۲۳۷ بشاهد لغت سنگلاخ ، بمعنی زمین سنگستان :  
 من اندر نهان زین جهان فراخ بر آورده کردم یکی سنگلاخ .

۱- اصل در اسدی : ... هریکی را سزا . متن تصیح علامه دهخداست و گلوبندگی بمعنی

شکمه خوارگی است . ۲- دو سروری و اسدی : برز و بالا .

۳ - در متن اسدی : از آب اوچو آتش بترسد و در حاشیه مانند متن ما . علامه دهخدا

متذکر شده اند که اسدی در انتخاب این مثال برای معنای لغت آشنا در اشتباه است ، آب آشنا در شعر

ابوشکور بمعنی عارف و شناخته آید نه آشنا بمعنی شنا

- ۲۳۸ بشاهد لغت چرخ ، بمعنی فلک سیارگان :  
جهان دیده ای دیدم از شهر بلخ زهر گونه گشته بسر برش چرخ .
- ۲۳۹ بشاهد لغت اورمزد ، بمعنی ستاره مشتری :  
نه بهرام گوهرت ونه اورمزد فرزدی و جاوید نبود فرزد .
- ۲۴۰ بشاهد لغت فرزد ، بمعنی سبزه در آب که مدام سبز رنگست :  
فروترز کیوان ترا اورمزد ۱ برخشانی لاله اندر فرزد .
- ۲۴۱ بشاهد لغت بادگرد بمعنی خانه تابستانی :  
بساخان و کاشانه و باد گرد بدواندرون شادی و نوش خورد ۲ .
- ۲۴۲ بشاهد لغت نفوشاک ، بمعنی کسیکه بر مذهب گبرانست و بمعنی جهود نیز :  
سخنگوی گشتی ۳ سلیمان کرد نفوشاک بودی مسلمانت کرد .
- ۲۴۳ بشاهد لغت آغالش ، بمعنی کسی را بیاد بردادن :  
بر آغالش هر دو آغاز کرد بدی گفت و نیکی همه راز کرد .
- ۲۴۴ بشاهد لغت شلیپوی ، بمعنی بانگ پای نرم نرم و نیز بشاهد لغت شرفاک (بجای شلیپوی) بمعنی بانگ پی :  
توانگر بنزدیک زن خفته بود زن از خواب ؛ شلیپوی ۵ مردم شنود .

---

۱ - زکیوان فروزانتر و اورمزد ؛ (دهخدا) . ۲ - این بیت در سروری یکبار بشاهد لغت باد گرد آمده و بار دیگر در لغت گرد بمعنای خانه تابستانی و در اسدی نیز در سروری بشاهد لغت نخست بیت چنین است : بسا جای کاشانه و باد گرد ... و بشاهد لغت دوم چنین است : بسا جای کاشانه و خان گرد بدان ... و اسدی در لغت گرد آرد : بسا خان کاشانه و خان گرد . و بیت بصورت : بسا کاخ و کاشانه ... نیز آمده . متن از لغت نامه دهخداست .

۳ - نسخه: گیتی . در بعضی نسخ سروری : گشتن

۴ - سروری : که در خواب .

۵ - اسدی در شاهد لغت شرفاک این کلمه را شرفاک ضبط کرده است و هم در شاهد لغت

شلیپو این کلمه را شلیپو آورده و سروری در لغت شکیو این کلمه را شکیو ضبط کرده است .

- ۲۴۵ بشاهد لغت بد آغار ، بمعنی بدسرشت :  
یکی زشت روی بد آغار بود . تو گویی مردم گزی مار بود .
- ۲۴۶ بشاهد لغت شخشد ، بمعنی فروخیزد و بشاهد لغت شخش ، بمعنی فروخیزیدن :  
گلیمی که خواهد در بودنش باد . ز گردن بشخشد هم از بامداد .
- ۲۴۷ بشاهد لغت نکوهش ، بمعنی سرزنش :  
اگر روزی از تو پژوهش کنند همه مردمانت نکوهش کنند .
- ۲۴۸ بشاهد لغت الفنج (از الفنجیدن) ، بمعنی اندوختن :  
زالفنج دانش دلش گنج بود . جهان دیده دانش الفنج بود .
- ۲۴۹ بشاهد لغت سستی ، بمعنی آهن :  
زمین چون سستی بینی و آب رود بگیرد فراز و نیازد فرود ۱ .
- ۲۵۰ بشاهد لغت بسغده ، بمعنی بسیجیده و آماده در کار و شغلی :  
تن و جان چو هر دو فرود آمدند بیک جای هر دو بسغده شدند .
- ۲۵۱ بشاهد لغت شکیننده ، بمعنی صبر و تحمل کننده :  
ز اندرز موبد شکیننده شد سر از راه سوداش کیننده شد ۲ .
- ۲۵۲ بشاهد لغت آغاز ، بمعنی اول هر چیز :  
سرانجام کاغاز ۳ این نامه کرد جوان بود چون سی و سه ساله مرد .
- ۲۵۳ و ۲۵۴ بشاهد لغت روانخواه ، بمعنی گدایان در یوزه :  
پدر گفت یکی روانخواه بود بکویی فروشد چنان کم شنود  
(...همی در بدر خشک نان باز جست مر او را همان پیشه بود از نخست)
- ۲۵۵ بشاهد لغت نژاد ، بمعنی اصل و گوهر و نسب :

۱ - سروری ؛ اسدی : بگردد فراز و بیاید فرود . متن از لغت نامه دهخداست .

۲ - این بیت بصورت :

ز اندرز موبد شکیننده ای سر از راه سوداش کیننده ای

نیز آمده و کیننده یعنی یکسو رونده و تعاشی کننده است .

۳ - اسدی و صحاح الفرس : آغاز .

- خداوند ما نوح فرخ نژاد  
 ۲۵۶ بشاهد لغت گوازه ، بمعنی طعنه زدن :  
 گوازه که خندان مندت کند  
 ۲۵۷ بشاهد لغت کرانه بمعنی، کناره :  
 کرانه نکردم ۲ زیاران بید  
 ۲۵۸ بشاهد لغت گهید، بمعنی خازن:  
 همی گفت کاین رسم گهید قهاد  
 ۲۵۹ بشاهد لغت مخید ، بمعنی برفتار آمد :  
 سبک پیرزن سوی چا کردوید  
 ۲۶۰ بشاهد لغت خس ، بمعنی ریزه و خاشاک :  
 بچشم تواندر خس افکنند باد  
 ۲۶۱ بشاهد لغت راغ، بمعنی دامن کوه بسوی صحرا :  
 کجا باغ بودی ۴ همه راغ بود  
 ۲۶۲ بشاهد لغت دار ، بمعنی درختی که ستون کنند :  
 دوم دانش از آسمان بلند  
 ۲۶۳ بشاهد لغت زوغ ، بمعنی زرد آب :  
 دلی کوه پر از زوغ هجران بود  
 ۲۶۴ بشاهد لغت رشک ، بمعنی غیرت :  
 خنک آن کسی را کز او رشک برد  
 که بر شهر ایران ۱ بگسترده داد .  
 سر انجام با دوست جنگ افکنند .  
 که بنیاد من استوار است خود .  
 از این دل بگردان که بس بدنهاد .  
 برهنه باندام من در مخید ۳ .  
 بچشمت بر از باد رنج اوفتاد .  
 که بی پای چوبست و بی دار و بنده .  
 در او ۲ وصل معشوقه درمان بود .  
 کسی کو بیخشایش اندر برد .

۱ - اسدی و صحاح الفرس : شهریاران . متن از لغت نامه دهخداست .

۲ - اسدی: بکردم . متن از لغت نامه دهخداست .

۳ - متن اسدی :

سبک نیک زن...؟ نسخه : سبک شرم زن ... و بشاهد لغت در مخیده بمعنی برفتار آمده ...

گوید : سبک پیرزن سوی خانه دوید  
 (آیا مخید از برمجیدن نیست ؟ دهخدا) .

۴ - در صحاح الفرس : بینی :

۵ - اسدی : بر پای چوبست بی دار و بند .

متن از لغت نامه دهخداست . ۶ - اسدی: دلی که . ۷ - اسدی : ورا .

- ۲۶۵ بشاهد لغت گوشاسپ ، بمعنی خواب دیدن :  
 شنیدم که خسرو بگوشاسپ دید چنان کاتشی شد ز دورش ۱ پدید .
- ۲۶۶ بشاهد لغت بشل ، بمعنی بیاویز (از بشلیدن) :  
 که بی داور این دآوری نکسلد و بر بیگنه ۲ هیچ بد نیشلد .
- ۲۶۷ بشاهد لغت درخش ، بمعنی برق :  
 درخش ار نغندد بگناه بهار همانا نگرید چنین ابر زار .
- ۲۶۸ بشاهد لغت کندوری ، بمعنی سفره و مائده ۳ :  
 گشاده در هر دو آزاده وار میان کوی کندوری افکنده خوار .
- ۲۶۹ بشاهد لغت آخشیح ، بمعنی ضد و مخالف :  
 کجا گوهری چیره شد ۴ زین چهار یکی آخشیحش بر او بر گمار .
- ۲۷۰ بشاهد لغت برمخیده ، بمعنی فرزند عاق و مخالف و خود رای :  
 مر اورا بدی ۵ برمخیده پسر ز بهر جهان بر پدر کینه ور .
- ۲۷۱ بشاهد لغت ستایش ، بمعنی مدح :  
 ستایش خوش آمدش بر یک هنر نکوهش نیامدش ۶ خود زایچ در .
- ۲۷۲ بشاهد لغت کیفال بمعنی ، جماش و آنکه پنهان دوست را ببند گویند کیفالکی کرد :  
 بکیفالکی ۷ رفته از پنجهر رمیده ازو مرغک گرمسیر .

۱ - متن اسدی : بدورش . متن از حاشیه اسدی نقل از جهانگیری است .

۲ - اسدی : بیگناه . متن از لغت نامه دهخدا است .

۳ - در سروری و صحاح الفرس بشاهد لغت کندوره آمده است بمعنی سفره پوستین و بیت در سروری چنین است :

ستاده در آن کوی آزاده وار در آن کوی افکنده کندوره خوار .

و در صحاح همانند ضبط اسدی است با تبدیل کلمه کندوری بکندوره ؛ در حاشیه لغت نامه دهخدا مصراع دوم چنین است : در آن کوی افتاده کندوره خوار .

۴ - اسدی : خیره . متن از لغت نامه دهخدا است . ۵ - سروری : یکی

۶ - اسدی : نیابدش . ۷ - در لغت نامه دهخدا بکنفالکی آمده است .

- ۲۷۳ بشاهد لغت دژ برو ، بمعنی خشمگین و گره برابرو زده :  
یکی دژ بروئیست پر خاشختر  
کزو هست شیر ژیان را حذر
- ۲۷۴ بشاهد لغت چینه ، بمعنی چهار دیوار :  
پراز میوه کن خانه را تا بدر  
پراز دانه کن چینه ۱ را تا بسر
- ۲۷۵ و ۲۷۶ بشاهد لغت رس ، بمعنی گلو بنده یعنی رژد بخوردن :  
بیلنج وزالفندة خویش خور  
رسی بود گویند شاه رسان  
گلو را ز رسی بسر بر مبر  
همه ساله چشمش بچیز کسان ۲
- ۲۷۷ بشاهد لغت خرمن ، بمعنی کود گندم :  
کراسوخت خرمن چه خواهد دگر  
جهانرا همه سوخته ۲ سر بسر
- ۲۷۸ بشاهد لغت چغو ، بمعنی گنجشک ۴ :  
اگر بازی اندر چغو کم نگر  
وگر باشه ای سوی بطن ۵ مپر
- ۲۷۹ بشاهد لغت ورشتاد ، بمعنی و طیفه و آنچه بدان روز گذارند :  
خدایا تویی جمله را دستگیر  
ورشتاد جودت ز ما وا مگیر
- ۲۸۰ بشاهد لغت ورزه ، بمعنی برزیگر :  
بهر دشت ورزه بجستی ز کار  
نبودی بکشت و درودش بکار (کذا).
- ۲۸۱ بشاهد لغت شنار ، بمعنی شنا کردن در آب :  
بدو گفت مردی سوی رودبار  
برود اندرون شد همی بی شنار
- ۲۸۲ بشاهد لغت گرز ، بمعنی لغت :

- ۱ - در لغت نامه دهخدا : خنبه است و اصح مینماید اما اسدی بشاهد چینه آورده است
- ۲ - بیت دوم در اسدی بدنبال بیت اول آمده است و مصراع اول چنین است :  
رسی بود گویند شماره (۱) رسان . متن از لغت نامه دهخداست . و سروری که فقط بیت اخیر را دارد مصراع اول آنرا چنین آورده است : رسی بود گویند سالارشان . و بهتر مینماید .
- ۳ - اسدی : سوختن . متن از لغت نامه دهخداست .
- ۴ - در صحاح الفرس بشاهد چغو است بمعنی نوعی ازبوم و در اسدی این بیت یکبار دیگر  
بشاهد چکک بمعنی ، مرغی خورد نیز آمده است و مصراع اول برای لغت اخیر چنین است : اگر  
بازی اندر چکک کم نگر . ۵ - در نسخه ای از سروری : بستان .

- سری بی تن و پهن گشته بگرز      تنی بی سر افکنده بر خاک برز .  
 بشاهد لغت بنیز، بمعنی هرگز و بجای «نیز» در میان سخن :
- نه آن زین بیازرد روزی بنیز      نه این را از آن اندهی بودنیز ۱  
 ۲۸۳ بشاهد لغت چاپلوس، بمعنی فریبنده :
- مکن خویشتن سهمگین ۲ چاپلوس      که بسته ۳ بود چاپلوس از فسوس  
 ۲۸۴ بشاهد لغت جامه، بمعنی چیزی چون کوزه که مشروب دروی کنند :
- جز از خاک چیزی ندید از خورش      یکی جامه را دید او از برش  
 ۲۸۵ بشاهد لغت آهو، بمعنی عیب :
- یک آهوست خوانرا که ۴ ناریش پیش      چوپیش آوردیدی صده آهوش پیش  
 ۲۸۶ بشاهد لغت تار بمعنی، میان سرو تارک :
- زدن مرد را چوب ۶ بر تار خویش      به از بازگشتن ز گفتار خویش  
 ۲۸۷ بشاهد لغت مشخس، بمعنی فرومخیز :
- یکی بهره ۷ را بر سه بهره است بخش      تو هم بر سه بخش ایچ بر تر مشخس  
 ۲۸۸ بشاهد لغت بیغاره، بمعنی ملامت و سرزنش :
- نه بیغاره دیدند بر بد کنش (کذا)      نه درویش را ایچ بد ۸ سرزنش  
 ۲۸۹ بشاهد لغت منش، بمعنی همت :
- بهر نیک و بد هر دو ان یک منش      براز اندرون ۹ هر دو ان بد کنش  
 ۲۹۰ بشاهد لغت ستیغ، بمعنی چیزی راست چون نیزه و ستون و امثال آن :

۱ - این بیت در المعجم شمس قیس نیز آمده است با تغییر اندکی در پایان مصراع دوم و بدان  
 اشارت رفت و بیت در یک نسخه از سروری چنین ضبطست :

نه اینرا ... نه آنرا ازو ... و در نسخه دیگر چنین است : نه آنرا ... نه اینرا از آن  
 و در اسدی چنین است : نه آنرا ... نه او را از این ...

۲ - در اسدی : سهمگن .      ۳ - در صحاح الفرس : رسته .

۴ - دوسروری : چو .      ۵ - در سروری : شد .      ۶ - متن اسدی : تیغ

۷ - در سروری : که این بهره را .      ۸ - در اسدی : سو .      ۹ - براز اندرون

یعنی در نهان (لغت نامه دهخدا)

بدانگه که گیرد جهان گرد و میغ گل و پشت چو گانت گرد دستینغ (کذا) ۱

۲۹۱ بشاهد لغت نفاغ ، بمعنی قحف یعنی قدح ۲

به بگماز بنشست بمیان باغ بخورد و بیاران او شد نفاغ .

۲۹۲ بشاهد لغت یوغ ، بمعنی چوبی که برگردن گاو بندند برای شیار :

و درایدون که پیش تو گویم دروغ دروغ اندر آرد سر من بیوغ .

۲۹۳ بشاهد لغت یوغ بمعنی چوبی که برگردن گاو نهند :

همی گفت با او گزاف و دروغ مگر کاندرا آرد سرش را بیوغ .

۲۹۴ چو بر رویت از پیری افتد نجوغ نبینی دگر در دل خود فروغ ۳ .

۲۹۵ بشاهد لغت لاف ، بمعنی خویشتن ستودن :

نگویم من این خواب شاه ۴ از گزاف زبان زود نگشایم از بهر لاف .

۲۹۶ بشاهد لغت پای باف ، بمعنی جولاهه و هم بشاهد لغت کشاورز ، بمعنی برزیگر

و نیز بشاهد لغت کاف (امرا از کافتن ، شکافتن) بمعنی بشکاف ۵ :

کشاورز و آهنگرو پای باف چو بیکار باشند سرشان بکاف ۶ .

۲۹۷ بشاهد لغت نغز ، بمعنی چیزی بدیع و عجیب :

بگوش که من نامه نغز باک ۷ فراز آوریدستم از مغز پاک .

۲۹۸ بشاهد لغت آذرنگ ، بمعنی دمار و هلاک :

ز فرزند بر جان و تنت آذرنگ تو از مهر او روز و شب چون نهنگ .

۱ سروری : سر نوک رمج تو گردد ستینغ . ۲ - ظاهراً نفاغ مستی است رجوع به نفاغ

درس ۲۲۸ اسدی و بذیل صفحه ۲۳۴ ( ۱ - ن ) شود (دهخدا) .

۳ - این بیت در سروری بشاهد لغت افروغ بمعنی پرتو و تابش و انجوغ بمعنی شکنج پوست

روی و بدن (که آنرا انجوغ نیز گویند) چنین آمده است :

چو بر رویت از پیری افتاد انجوغ (یا چو بر رویت افتاد از پیری انجوغ) نبینی دگر در دل خویش

افروغ . مامتن را از لغت نسامة دهخدا برداشتیم . ۴ - اسدی : ای خوب شاه . صورت متن را

آقای دهخدا گمان دارند که این نسخه لغت فرس آقای نهجوانی باشد .

۵ - در اسدی بشاهد لغت اول و سوم است . ۶ - در نسخه ای از اسدی : چو بیکار یابی

سرش را بکاف . ۷ - من اسدی : نغز ناک .



- ۲۹۹ بشاهد لغت آذرنگ ، بمعنی دمار و هلاک :  
با آهن ننگه کن که بیرید ۱ سنگ نرسن آهن از سنگ بی آذرنگ .
- ۳۰۰ بشاهد لغت مجرگ ، بمعنی سخره و بیگار :  
چنین گفت هارون مرا روز مرگ مفرمای هیچ آدمی را مجرگ .
- ۳۰۱ بشاهد لغت گوازه ، بمعنی طعنه زدن :  
گوازه که هستش سرانجام جنگ یکی خوی زشت است ازودارنگ .
- ۳۰۲ بشاهد لغت فیال ، بمعنی زمینی که اول بار بکارند :  
براین داستان کش بگفت ۲ از فیال ابر سیصدوسی و سه بود سال .
- ۳۰۳ بشاهد لغت همال ، بمعنی همتا و همباز ، انباز :  
دل من پر آزار از آن بدسکال نبد دست من چیره بر بد همال .
- ۳۰۴ بشاهد لغت اوستام ، بمعنی معتمد :  
مگر مردمش کش بود گرم نام بدادنش بستاند از اوستام .
- ۳۰۵ بشاهد لغت اوستام ، بمعنی معتمد :  
به افزای خوانند او را بنام هم از نام و کردار وهم اوستام .
- ۳۰۶ بشاهد لغت نوك ، بمعنی سر قلم و سر تیرونیزه و سلاحهای برنده :  
چو دینار باید مرا یا درم ۳ فراز آورم من بنوك قلم .
- ۳۰۷ بشاهد لغت فزاگن ، بمعنی پلید :  
فزاگن نیم سالخورده نیم ابر جفت بیداد کرده نیم .
- ۳۰۸ بشاهد لغت انیسان ، بمعنی مخالف ۴ :  
من آنگاه سوگند انیسان خورم کزین شهر من رخت برتر برم .

۱ - اسدی : برید . ۲ - اسدی : مر این ... نگفت . متن ما از لغت نامه دهخداست .

۳ - متن اسدی : اگر زرخواهی زمن یا درم . ۴ - این ضبط اسدی است در متن بشاهد

همین لغت و در حاشیه بشاهد لغت نسیان . در سروری بشاهد لغت نسیان ( نسخه دیگر نسیان ) بمعنی مخالف آمده و بیت چنین است :

من آنگاه سوگند نسیان خورم کزین مملکت رخت بیرون برم .

و در حاشیه لغت نامه دهخدا شاهد نسیان نیز ضبط شده است .

- ۳۰۹ بشاهد لغت سپاس ، بمعنی لطف و هم بشاهد لغت سپاسه ، بهمان معنی  
از آن پس که بد کرد بگذاشتم بر او بر سپاسی بنگذاشتم ۱
- ۳۱۰ بشاهد لغت باقدم ، بمعنی عاقبت کار :  
چه بایدت کردن کنون باقدم مگر خانه رویی چو روبه بدم
- ۳۱۱ بشاهد لغت دژم ، بمعنی پژمان و اندوهگن و ازغم فروپژمرده :  
زبان آورش گفت ۲ و تو نیز هم چو خسرو مکن روی بر مادژم
- ۲۱۲ بشاهد لغت گشن ، بمعنی انبوه و هم و بشاهد زهاب ، بمعنی آبی که از سنگی  
یا زمینی همی زاید بطبع خویش از اندک و بسیار :  
سوی رود با کاروانی گشن زهابی بدو اندرون سپهگن .
- ۳۱۳ بشاهد لغت بتا بمعنی ، رهاکن :  
بتا روزگاری بر آید بر این کنم پیش هر کس ترا ۳ آفرین .
- ۳۱۴ بشاهد لغت پوزش ، بمعنی عذر :  
ور ۴ ایدون که پوزش پذیری زمن و گر نیز رنج آید از خویشان .
- ۳۱۵ بشاهد لغت کیان ، بمعنی خیمه کرد و عرب :  
همه باز بسته بدین آسمان ۵ که بر برده ۶ بینی بسان کیان .
- ۳۱۶ بشاهد لغت خوهل ، بمعنی کژ  
پس از ژاژ و خوهل آوری پیش من همت خوهل پاسخ دهد پیرزن .
- ۳۱۷ بشاهد لغت ژرف ، بمعنی دور اندر چون مفاکی ۷ :

۱ - این بیت در اسدی بشاهد سپاسه و سپاسی و در سروری و صحاح سپاس بشاهد آمده  
و متن بر اساس سروری است . اسدی ذیل سپاسه و سپاس در هر دو مورد آورد : وزان - بدو بر سپاسه  
بنگذاشتم . صحاح الفرس ذیل سپاس آورد : وزان ... سپاسی و نپنداشتم . در لغت نامه دهخدا بیت چنین  
ضبط شده : بر او بر سپاهی بنگماشتم . ۲ - در حاشیه اسدی : باش .

۳ - سروری : هزار ۴ - اسدی : کز . ۵ - در متن اسدی : ریمان ؛ در

حاشیه : آسمان . ۶ - اسدی : پرده . متن ما از لغت نامه دهخداست . ۷ - در سروری  
بشاهد ژرف بمعنی نظر کردن در امور بدقت آمده و پیدا است که معنی عمل ژرف بین یعنی ژرف  
بینی اراده شده است .

- چه بیند بدین اندرون ژرف بین      چه گوی تو ای فیلسوف گزین ۱
- ۳۱۸ بشاهد لغت جاف جاف ، بمعنی قحبه :
- ز دانا شنیدم که پیمان شکن      زن جاف جاف است آسان فکن ۲
- ۳۱۹ بشاهد لغت نگون ، بمعنی نگو نسا :
- نگون بخت شد همچو تختش نگون ۳      اباسیب رنگین بآب اندرون
- ۳۲۰ بشاهد لغت بسفده ، بمعنی ساخته چون ساز کاری :
- نشاید درون نا بسفده شدن      نباید که نتوانش باز آمدن
- ۳۲۱ بشاهد لغت گشن ، بمعنی انبوه :
- سپاه اندک و رای و دانش فزون      به از لشکر گشن بی رهنمون
- ۳۲۲ بشاهد لغت شیان ، بمعنی جزا و مکافات :
- بر او تازه شد کینه سالیان ۴      بگردندش از هر چه کرد اوشیان
- ۳۲۳ بشاهد لغت تکاپوی ، بمعنی تک و پوی :
- تکاپوی مردم بسود و زیان      بتا و مدو هر سوی تازیان ۵
- ۳۲۴ بشاهد لغت کفد ، بمعنی از هم باز شود و بطرقه ( از مصدر کفیدن ) :
- پرد و وحش از دیدن برز او      کفد مغزش از هیبت گرز او
- ۳۲۵ بشاهد لغت خدیو ، بمعنی خداوند چون کیهان خدیو و کشور خدیو :
- بکار آور آن دانشی کت خدیو      بداده است و منگر بفرمان دیو
- ۳۲۶ بشاهد لغت منو ، بمعنی جنبش جهودوار هم برجای :
- تو از من کنون داستانی شنو      بدین داستان بیشتر زین منو
- ۳۲۷ بشاهد لغت نشکرده ، بمعنی افزاری کفشگران را . و هم بشاهد لغت تفو بمعنی خدو انداختن در چیزی :
- بنشکرده برید ۶ ز فرا گلو      تفو بر چنین نسا شکمیا تفو

۱- اسدی : اندرین . ۲- سروری : بل کم وزن .

۳- اسدی ؟ نگون تخت شد همچو تختش نگون . متن ما از لغت نامه دهخداست .

۴- اسدی : ورزیان . ۵- در متن اسدی : بتا و منگر ؛ در حاشیه : بتاب و بدو . متن

ما از لغت نامه دهخداست . ۶- سروری : اورا

- ۳۲۸ بشاهد لغت تافته، بمعنی گردانیده و گرم شده ( از مصدر تافتن ) :  
کسی کز ره دوست رو تافته ز پیکار دشمن دلش تافته
- ۳۲۹ بشاهد لغت مزه، بمعنی طعم :  
چو خورشید ۱ آید ببرج بره جهانرا ز بیرون نماید ۲ مزه
- ۳۳۰ بشاهد لغت خامه، بمعنی قلم. و بمعنی، تل ریگ :  
نشسته بصد خشم ۳ بر خامه ای گرفته در انگشت خود خامه ای
- ۳۳۱ بشاهد لغت آمرغ، بمعنی قدر :  
جوان تاش پیری نیاید بروی جوانی بی آمرغ نزدیک اوی
- ۳۳۲ بشاهد لغت ویل، بمعنی نفیر و افغان از مصیبت :  
بداندیش دشمن بود ویل جوی که تا چون ستاند ازو چیزاوی ۴
- ۳۳۳ بشاهد لغت آوری، بمعنی موقن و یقین آورد :  
کسی کو بمحشر بود ۵ آوری ندارد بکس کینه و داوری
- ۳۳۴ بشاهد لغت غنود، بمعنی بخواب اندر شد (غنودن - خفتن) :  
بنا پارسایی نگر نغوی نیارم نکو گفت اگر نشنوی ۶
- ۳۳۵ بشاهد لغت بگتر، بمعنی آهن موصل که مخمل بر روی او کشند و در روز جنگ پوشند :  
بسر بر نهاده ز زر مغفری ز پولاد کرده بیر بگری
- ۳۳۶ بشاهد لغت یک بسی، بمعنی بیکبارگی :  
بخیلی ۷ مکن جاودان یک بسی بدین آرزو که ۸ منم خودرسی
- ۳۳۷ بشاهد لغت یاوه، بمعنی هرزه و هذیان :  
نباید که خسرو بود یاوه گوی بدشمن دهد یاوه گوی آبروی

۱ - اسدی : خورشیدت . ۲ - اسدی : نباید ( متن از لغت نامه دهخداست ) . ۳ - نسخه فکر (۱) . ۴ - متن اسدی : بداندیش دشمن بد و ویل جوی . که تا چون ستانی ... ؛ درحاشیه : ... ازو جفت اوی . و درحاشیه لغت نامه دهخدا : بداندیش ... شده ... که تا چون رباید ازو جفت اوی نیز ضبط شده است . ۵ - سروری : شود . ۶ - درحاشیه اسدی : نیارم چنین گفت اگر بشنوی ۷ - سروری : بچنگی ؛ ۸ - متن اسدی : چون ؛ حاشیه : خود .

- ۳۳۸ بشاهد لغت الفنج (الفنجیدن)، بمعنی اندوختن :
- میل فنج دشمن که دشمن یکی      فزونست ۱ و دوست از هزار اند کنی
- ۳۳۹ بشاهد لغت دژ آگاه، بمعنی بد آگاه و بخشم آمده :
- ز چیز ۲ کسان دست کوتاه کنی      دژ آگاه را برخوش ۳ آگاه کنی
- ۳۴۰ بشاهد لغت زاستر بمعنی، آنسو تر :
- ستاره ندیدم بدیدم زمی      بدان زاستر ماندم از خرمی ۴
- ۳۴۱ بشاهد لغت نکوهش، بمعنی ملامت و سرزنش :
- نکوهش رسیدی بهر آهویی      ستایش بدی برهنر هر سوئی ۵
- ۳۴۲ بشاهد لغت رژد، بمعنی بسیار خوار :
- ز دیدار خیزد هزار آرزوی      ز چشم است گویند، رژدی گلوی
- ۳۴۳ بشاهد لغت الفغده، بمعنی اندوخته از هر جنس :
- بکردار نیکی همی کردمی      وز الفغده خود همی خوردمی
- ۳۴۴ تا ۳۴۷ بشاهد لغت دند، بمعنی ابله و یساک و خودکامه :
- بر بیچهره فرزند دارد یکی      کز او شوختر کم بود کودکی
- ( ... مر او را خردنی و تیمار نی      بشوخیش اندر جهان یار نی
- شد آمدش بینم سوی زرگران      همواره ستوهند ازو دیگران
- بخواند آنکهی زرگر دند را      ز همسایگان مرتنی چند را) ۶
- ۳۴۸ و ۳۴۹ بشاهد لغت ازغ، بمعنی شاخ درخت :
- سوی آسمان کردش آن مرد روی      بگفت ای خدای این تن من بشوی

۱ - اسدی : فراوان - (متن ما از لغت نامه دهخداست) . ۲ - حاشیه اسدی : زجور :

صحاح الفرس : زخیر . ۳ - اسدی و صحاح : خود . ۴ - در اسدی : ... ندیدم بدیدم زمی

بدل زاستر ماندم از خویشتن . متن از صحاح الفرس است . ۵ - صحاح الفرس : ستایش به از

هنر هر سوئی . متن ما از لغت نامه دهخداست . ۶ - دوسروری فقط بیت آخر آمده است .

(... ازین ازغها ۱ پاك كن مرمر ( همه آفرین ز آفرینش ترا )

ایات ذیل نیز که از آفرین نامه ابوشکور است « در لغت نامه دهخدا ، ذیل شرح حال شاعر درج شده و پیدا است که از کتب ادب و تاریخ و لغت گردآوری شده و در تعلیقات کتاب احوال و اشعار رودکی ( ج ۳ ) نیز همین ایات آمده است

۳۵۰	بیاموز هر چند بتوانیسا	مگر خویشان شاد گردانیا
۳۵۱	بفرمود اورا که می خواره را	بخفچه ۲ بکوبند بیچاره را
۳۵۲	گمان برد کز بخت وادون برست	نشد بخت وادون ازو يك بدست ۳
۳۵۳	بهین مردمان مردم نیکخواست	بتر آنکه خوی بد انباز اوست
۳۵۴	خورای تو نبود چنین کار بد	بود کار بد از در هیر بد ۴
۳۵۵	سخن کان نه بر جای گویا شود	مر آن پایگه را که جویا شود
۳۵۶	بترمی چو گردن نه دروز گار	درشتی و گرمی نیاید بکار
۳۵۷	بیاموز تا بد نباشدت روز	چو پروانه مر خویشان را مسوز
۳۵۸	توسیمین بری من چوزدین اباغ ۵	تو تابان مپی من چوسوزان چراغ
۳۵۹	چنان رفت دارای گنج از جهان	که درویش تر کس رود در نهان
۳۶۰	گمان برد کش گنج براستران	بود به چو بر پشت کله ۶ خران
۳۶۱ تا ۳۶۳	نگهبان گنجی تو از دشمنان	و دانش نگهبان تو جاودان
	بدانش شود مرد پرهیز گار	چنین گفت آن بخرد هوشیار
	که دانش ز تنگی پناه آورد	چو پیراه گردی براه آورد

۱- دومین اسدی آذغان است و در حاشیه مصحح آن افزوده اند : ( در «ن» ازغها متن

تصحیح قیاسی است) . علامه دهخدا در تصحیحات خود متذکر شده اند : « تصحیح قیاسی غلط و کلمه ازغ است بفتح همزه و سکون ژ و ازغها جمع آن » .

۲- خفچه، یعنی شوشه زروسیم . ۳- بدست ، یعنی وجب . ۴- هیر بد، یعنی نگهبان آتش

و پیشوای دینی . ۵- اباغ، یعنی پیاله و قدح . ۶- کله ، یعنی چهار پای و دد پیر

واینک ایات پراکنده بجز دیگر بترتیب حروف الفبا

- ۳۶۴ بشاهد لغت خمیده، بمعنی منحنی :  
الا تا ماه نو خمیده کمانست  
سپر گردده داه و چهارا ۱
- ۳۶۵ بشاهد لغت شیوا (شیبا)، بمعنی فصیح :  
بیاید فیلسوفی سخت شیوا  
که باشد در سخن گفتن توانا
- ۳۶۶ بشاهد لغت خوان، بمعنی گیاهی که در میان کشت پدید آید آنرا بکنند تا  
کشت نیکو روید :  
از بیخ بکنداو و مرا ۲ خوار بینداخت  
ماننده خار و خشک و خار ۳ چو خوانا.
- ۳۶۷ بشاهد لغت فلاده، بمعنی بیهوده :  
یک فلاده همی بخوامم ۴ گفت  
خود سخن بی ۵ فلاده بود مرا
- ۳۶۸ بشاهد لغت منکله، بمعنی تره دشتی :  
گشت پر منکله همه لب کشت  
داد در این جهان نشان بهشت .
- ۳۶۹ بشاهد لغت چست، بمعنی هر چه تنک و باندام در جایی نشیند :  
بار بسته شد فرمانده نون  
تا میان خدمت را بندم چست .
- ۳۷۰ بشاهد لغت مولش، بمعنی درنگ در کارها :  
بکار دهر مولش گر چه بد نیست  
ولی در خیر ۶ کردن از خرد نیست .
- ۳۷۱ بشاهد لغت اورندیدن، بمعنی فریب دادن :  
ز روز واپسین آن کش خبر نیست  
جز اورندیدنش کارد گر نیست .
- ۳۷۲ بشاهد لغت سکنجیده، بمعنی باطل :  
سکنجیده همی داردم بدر  
ترنجیده همی داردم برنج .
- ۳۷۳ بشاهد لغت آرنج، بمعنی بند گاه دست میان ساعد و بازو :  
گهی ببازی بازو شرا فراشته داشت  
گهی برنج جهان اندرون بزد ۷ آرنج .

۱- مصراع دوم در سرودی چنین است : الا تا چون سپر باشد مه بدر . ۲- در  
سرودی : از بیخ چو بر کند مرا . ۳- اسدی : خار خشک ... نسخه : ... زار . (متن از لغت نامه  
دهخدا است) . ۴- اسدی و صحاح : نخواهم .  
۵- صحاح ، اسدی : بر . ۶- سرودی : تأخیر . ۷- نسخه : سرد .

- ۳۷۴ بشاهد لغت برهنجیدن، بمعنی بر کشیدن :
- چنانکه مرغ هوا پروبال برهنجد      تو بر خلاق بر پر مردمی برهنج ۱.
- ۳۷۵ و ۳۷۶ بشاهد لغت كابوك ، بمعنی جای مرغ خانگی یا چیزی مانند زنبیل  
در میان خانه بیاویزند تا کبوتر بچه در آن کند :
- چون بچه کبوتر منقار سخت کرد      هموار کرد موی ویو کند موی زرد  
كابوك را نشاید و شاخ آرزو کند      وز شاخ سوی بام شود باز درد کرد .
- ۳۷۷ بشاهد لغت برزین ، بمعنی آتشگاه گبران :
- بگه رفتن کان ترك من اندر زین شد      دل من زان زین آتشکده برزین شد .
- ۳۷۸ بشاهد لغت کیوان ، بمعنی زحل :
- بلند کیوان با اورمزد و با بهرام      ز ماه بر تر خورشید و تیر با ناهید .
- ۳۷۹ بشاهد لغت باز، بمعنی گشاده :
- آنکس که بر امیر در مرگ باز کرد      بر خویشتن نگر نتواند فراز کرد .
- ۳۸۰ بشاهد لغت گول، بمعنی آبگیر :
- گولی تو از قیاس که گر بر کشد کسی      يك كوزه آب از او بزمان تیره کون شود ۲.
- ۳۸۱ بشاهد لغت تهاك ، بمعنی تهی چون برهنه :
- ای ز همه مردمی تهی و تهاك      مردم نزدیک تو چرا باید ۳ .
- ۳۸۲ بشاهد لغت مفلاك، بمعنی تهی دست و درویش :
- هرزه و مفلاك بی نیاز از تو ( کذا )      با تو برابر که راز بگشاید .
- ۳۸۳ بشاهد لغت بشول ( بشولیدن )، بمعنی گزاردن کار :
- کار بشولی که خرد کیش شد      از سر تدبیر و خرد بیش شد .
- ۳۸۴ بشاهد لغت کریان ، بمعنی فدا :
- چون نیاز آید سزاوار است داد      جان من کریان این سالار باد .
- ۳۸۵ بشاهد لغت آغالیدن ، بمعنی بر جنگ تیز شدن و تیز کردن و سخت بشوراندن :
- بر آغالیدنش استیز کردند      بکینه چون پلنگش تیز کردند .

۱- نسخه : همی سنجی .      ۲- سروری : بهمان تیره میشود .

۳- اسدی : ای زهر ... مردمان نزد تر چرا باید . ( متن اولغت نامه دهخداست ) .



- ۳۸۶ بشاهد لغت خوش، بمعنی خشک :  
بخوشاندت گر خشکی فزاید ۱ و گر سردی خود آن بیشت گزاید .
- ۳۸۷ بشاهد لغت پف ، بمعنی بادیکه از دهان بدر آرند :  
هر آن شمعى که ایزد بر فروزد هر آنکس ۲ پف کند سبالت بسوزد .
- ۳۸۸ بشاهد لغت پسا دست ، بمعنی نسیه و دستا دست ، نقد :  
ستدوداد مکن هر گز جز دستا دست که پسا دست خلاف آرد و لغت ببرد .
- ۳۸۹ بشاهد لغت زغم، بمعنی زور و تعدی :  
زغم بحال حریفان مستمند مباح ۳ چنانکه گر نخوری غم زغم نباشد سود ۴ .
- ۳۹۰ بشاهد لغت لتبر ، بمعنی بسیار خوار و کاهل :  
بر دل مکن مسلط گفتار هر لتبر هر گز کجا پسندد افلاک جز ترا سر .
- ۳۹۱ بشاهد لغت الفنجیدن، بمعنی کسب کردن و اندوختن :  
درستی عمل گر خواهی ای یار ز الفنجیدن علم است ناچار .
- ۳۹۲ بشاهد لغت سپوز کار ، بمعنی باز پس اندازنده کارها :  
هر که باشد سپوز کار بدهر نوش در کام او شود چون زهر .
- ۳۹۳ بشاهد لغت سفر، بمعنی خار پشت تیر انداز :  
چورسن گر ز پس آمده همه رفتار مرا به سفر مانم کو باز پس ۵ اندازد تیر .
- ۳۹۴ بشاهد لغت منده ، بمعنی سیو و کوزه دسته شکسته :  
دو صد منده سبوا آب کش بروز شبانگاه لپو کن بمنده بر .
- ۳۹۵ بشاهد لغت فرفور، بمعنی تیهو :  
من بچه فر فورم و او باز سپید است با باز کجاتاب برد بچه فر فور ۶ .
- ۳۹۶ و ۳۹۷ بشاهد لغت چخماخ ، بمعنی کیسه از پوست وادیم که بهر شانه و جز آن مردم باخویش دارند :

---

۱- صحاح الفرس : اگر خوشاندت خشکی فزاید . ۲- اسدی : هر آن کش . ۳- جهانگیری :  
مستمند مکن... ۴- جهانگیری : غم نیاید بود ۵- سروری : کز بار پس . ۶- در اسدی کلمه  
آخر «تیهو» است و شعر درودیف و او آمده است.